



## می نویسم تا در کنار تو باشم

عزت طبائیان  
(۱۳۶۰-۱۳۳۶)

مجید نفیسی

این نوشته را در اصل به انگلیسی نوشتم و اینک آن را به فارسی بر می گردانم. داستان چهار ماهی ست که بر آن عزیز گذشت — از هنگام دستگیری اش در ۲۹ شهریور تا تیربارانش در ۱۷ دی ۱۳۶۰. و البته مثل همه ی داستان ها، سرگذشت خود نویسنده است: آنچه در آن چهار ماه بر من گذشت و سپس چگونه با واقعیت مرگش کنار آمدم. بیهوده نیست که این متن را به عنوان پیش در آمدی بر مجموعه ی شعرهایی نوشته ام که تا کنون برای آن عزیز سروده ام. چرا که تنها با آفریدن شعر بود که توانستم بر فقدان وجود او فائق آیم.

می نویسم تا در کنار تو باشم. عزت! امروز سال مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش ایستاد. غروب بود. سکه ی سخت فلزی پائین رفت و من صدای پدر را شنیدم: «او با ما حرف زد. اوّل کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد.» او به یاد نمی آورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم پراز دود کامیون های "دروازه قزوین" و گفتم: «می دانم. او رفته است. قلب او دیگر نمی زند.» بعداً به کجا رفتم؟ نمی دانم. دو روز بعد، من پیرمرد را در پارک "میدان راه آهن" دیدم. در پیاده رو قدم زدیم. پُر بود از پناهندگان جنگ با بقچه های بزرگشان. او وصیت نامه ی تو را به من داد و من گریستم. دیروز رفتم "کین کوز" و دادم آنرا پُرسِ پلاستیک کنند. داشت پاره می شد. قبلاً آن را با نوار چسب وصله کرده بودم. البته نسخه ی اصلی نیست. پیرمرد، فتوکپی آن را به من داد. دستخط بی نقص است. نقطه ها همه واضح اند و لرزشی از مرگ در آن دیده نمی شود. آیا قبل از نوشتن، به متن آن فکر کرده بودی؟ در آن، خط روشنی میان مرگ و زندگی کشیده ای. بی دلیل نیست که آن را چنین پُررنگ و خوانا نوشته ای:

«نام: عزت طبائیان نام پدر: سید جواد شمار شناسنامه: ۳۱۱۷۱

سلام

زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می خواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست های پینه بسته ی پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمی کنم. می دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا می رسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می بوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می گیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتیم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر می توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می فشارم و برای آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را می کنم. هر چند که فکر می کنم هرگز وصیت نامه ی مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت.

خدا حافظ، عزت طبائیان ۶۰/۱۰/۱۷»

چقدر وقت داشتی که آن را بنویسی؟ آنها تو را به "اتاق وصیت نامه" بردند-جایی شبیه برزخ "دانته"، و از تو خواستند که "وصیت نامه" ات را بنویسی. تصور می کنم که فقه اسلامی به محکومین به مرگ اجازه وصیت کردن می دهد. آیا این قاعده از حق مقدس مالکیت سرچشمه می گیرد؟ انگیزه ی آن هر چه می خواهد باشد، من نتیجه ی آن را تحسین می کنم: سندی از آخرین لحظات زندگی تو. من دیگر ایدئولوژی را مهم نمی دانم. آنچه مهمتر است احساسات انسانی ست. با این حال مطمئن هستم که در آن اتاق، ایدئولوژی برای تو یک دنیا مفهوم داشت، چیزی بود که زندگی ات را به خاطر آن فدا می کردی. اگر نه، تو هم می توانستی مثل بسیاری دیگر "توبه"

کنی و زنده بمانی. و من برای اثبات این موضوع در وصیت نامه ات سه دلیل پیدا می کنم: نخست، تو می پذیری که زندگی «زیبا و دوست داشتنی» ست؛ با این حال آنرا بدون قید و شرط انتخاب نمی کنی. زیرا مرگ هم بطور «اجتناب ناپذیر» خواهد آمد. پس، فرد باید برای خود، آن نوع از زندگی را برگزیند که بتواند در آن «حدّا کثر بهره را از عمر خود» ببرد. به این دلیل تو نمی توانی تسلیم یک زندگی بی ارزش و انگلی شوی. دوّم، تو از «دست های پینه بسته ی پدر» و «صورت رنج کشیده ی مادر» حرف می زنی. به بیان دیگر تو به ارزش گذاری خصوصیات طبقه ی کارگر «نیروی محرک تاریخ» می پردازی. سوّم، بخش پایانی نامه ات را با این شعار تمام می کنی: «با درود به تمامی کسانی که دوستان داشته، دارم و خواهم داشت.» تو در آستانه ی مرگ هستی و با این وجود، باور داری که حتّا پس از مرگ هم به دوست داشتن قهرمانان ایدئولوژیک خود ادامه خواهی داد. بنابراین، ایدئولوژی پس از مرگ تو باقی خواهد ماند.

چه کار دیگری می توانستی بکنی عزّت؟ ایدئولوژی عوض می شود؛ آنچه باقی می ماند وجدان و اخلاق شخصی ست. شجاعت و قاطعیّت، همیشه پسندیده هستند؛ حتّا در راه یک آرمان نادرست. در عین حال باز بودن و انعطاف داشتن در برابر عقاید مخالف نیز دلپذیر است. بنابراین پاکیزگی ایدئولوژیک نباید مترادف با خلوص اخلاقی شمرده شود. در وصیت نامه ی تو یک عبارت هست که من نمی توانستم آنرا از لحاظ ایدئولوژیک توجیه کنم. حتّا به خاطر هراس از رفقا، نزدیک بود آنرا پاک کنم. قبل از این که متن را امضا کنی، نوشته ای: «خدا حافظ». من آرزو داشتم که تو عبارت دیگری انتخاب کنی. که آب و رنگ مذهبی نداشته باشد. در جامعه ای که دین در آن حکمروایی می کند. شگفت آور نیست که "الحاد" به صورت شعارِ شورش درآید. دیگر بس است. دست آخر، من فقط می توانم یکی از مجریان وصیت تو باشم.

### یادداشتی از بیمارستان

همراه با وصیت نامه ات، یادگار دیگری از تو را نیز پرسِ پلاستیک کردم. قطعه ی کاغذی ست به اندازه ی کف دست. آن را چند بار تا کرده ای به طوری که میان دو انگشت جا بگیرد. من فقط می توانم آن را با ذره بین بخوانم. با این وجود دستخط پُررنگ و خواناست. تو احتمالاً آن را روز دوشنبه، یک روز پس از اسارتت نوشته ای. از ما خواسته ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس! یک هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارک ایستگاه راه آهن روی نیمکتی نشستیم. من، تای آنرا باز کردم ولی نتوانستم بخوانمش. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز نجوای او را به یاد می آورم: آرام و مطمئن. من دستش را بوسیدم و هردو اشک ریختیم. اینک متن آن یادداشت:

«من فرار کردم در خانه ای. ولی آن ها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی

بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده ام، و شوهرم اذیتم می کند.

خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و می گویند یا فرد مهمی از گروه ها هستی یا کار بدی کرده ای و از خانه فرار کرده ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی می شوی. به هر حال دو فکر کردم: یکی اینکه آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو می رود؛ یکی دیگر اینکه بگویم شوهرم اذیتم می کرد و از اوایل اردیبهشت به خانه ی پدرم رفته ام. این مدّت همیشه اذیتم می کرد و تا همان یکشنبه یا شنبه (شما بگوئید یادمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدّت نیز هیچ حرفی به ما نمی زد. همیشه گوشه ای نشسته بود و تا حرف می زدیم گریه می کرد و جایی هم نمی رفت. بگوئید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدّت هم که ازدواج کرده بود اصلاً دردش را به هیچکس نمی گفت. روزبه روز لاغرتر می شد و... در این مدّت شوهرش به او سر نزد. هرچه سراغ می گرفتیم جواب نمی داد. [خط خوردگی] در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمی آید. ما هم چند بار به خانه اش تلفن کردیم ولی پیگیری نمی کردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم. در مورد خانه ی خودمان: هیچکس دیگر آنجا نرود. اگر می توانید تا چهارشنبه عصر کفش های کوه و... را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح می دهم. شما نیز همان ها را بگوئید. در مورد شغلش هم بگوئید دبیر هست و بقیه را خودم جور می کنم. آدرس می دهم و می گویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم می گویم نمی دانم، مثل اینکه می خواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یک ریسک است.

به هر حال مشخصات من دستشان می آید. شاید به این وسیله بتوانم اعدام نشوم. در ضمن در مورد خانه و اینکه همیشه آنجا بوده ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته اند. به پدرشان اطلاع دهید. بگوئید عکس های شوهر مرا هرچه دارند از خانه خارج کنند. با خانواده ی شوهرم حرف هایتان را یکی کنید. مثلاً از بعد از شهریور من به خانه شان نرفته ام و... در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فوراً با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید.

تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمی دانم شما چه کرده اید و در نتیجه هیچ کاری نمی شود کرد. فوری اقدام کنند. اگر تا به حال نیز کاری کرده اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام می کنند.

در ضمن اگر تصمیم دوّم بود شناسنامه ی من همراه با مدارک پزشکی قبلی در مورد گواتر گلو را در خانه ی خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست

دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او بگوئید وضع من خیلی خوب است، تو هم تحمل کن.

در مورد خواهرم نیز بگوئید معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش ننزید. برادر کوچکم نیز به سربازی رفته است.»

می دانستم که لگن خاصره ات شکسته است؛ ولی نمی دانستم که در بیمارستان بستری شده ای. آیا احساس درد می کردی وقتی که داشتی آن یادداشت را می نوشتی؟ حتّا به آن اشاره هم نکرده ای. ذهنت آنقدر درگیرِ موقعیت بود که نمی توانستی درد را احساس کنی. این موقعیت چه بود؟ تضاد ابدی میان ذهن و تن، ماده و روح. آه، اگر می توانستی شولایی جادویی پیوشی و از چنگ آنها بگریزی! افسوس که ذهن همیشه مقید به سنگینی تن است. با این همه تو نقشه می ریزی که تنت را به حرکت درآوری و آن را بر سطح ذهنت شناور سازی: این بدن به من تعلق ندارد، بلکه از آن کس دیگری ست. یک زن فراری، یک دزد خانه به دوش. کفش های کوهنوردی باید از خانه بیرون برده شوند؛ چرا که به دانشجویی تعلق دارند که صبح های زود جمعه به کوه می رود و دوستان چپ-گرایش را ملاقات می کند. در مقابل، پلیس مخفی، تن تو را به اسارت گرفته و با تحت فشار قرار دادن آن می کوشد تا ذهن تو را در چنگ خود بگیرد. این نبرد در ۲۹ شهریور شروع شد و در ۱۷ دی خاتمه یافت.

نبرد من متفاوت بود. قبل از اینکه آنها تو را به زندان اوین ببرند، من باید تو را نجات می دادم. تو آیین، تو را می شناختند. در این مورد، با فرامرز صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اوّل باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه آهن نزدیک جاده ی ساوه راه رفتیم. او خود کار بیکی را به من نشان داد که حمید با سوزن روی آن عبارتی حک کرده بود. الان نوشته ی حمید را به یاد نمی آورم. او را زیاد نگه نداشتند و یک هفته قبل در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی شیب پشته ی خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشه ی چشم مرا نگاه می کرد و لبخندش به غم می گرائید. فکر می کنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که سه تای شما و من در خانه ی فرامرز نشسته بودیم و "مانیفست کمونیست" را می خواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس می کردم که فرامرز مهربانانه به تو نگاه می کند.

همان بعد از ظهر فرامرز به بیمارستان تو رفت. زن برادر و بابک یک ساله همراهش بودند. تو همراه با دو دختر دیگر در اتاقی در زیرزمین بودید. سه پاسدار مسلسل به دست دور اتاق و روبروی پنجره ای که مشرف به حیاط بود، گشت می زدند. مادر بابک در خط آزمایش خون ایستاده بود. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز کرد. تو روی تخت دراز کشیده بودی و ملافه ی

سفیدی، تا روی دماغت را پوشانده بود. چشم‌هایت بسته بود و نمی‌شنویدی که فرامرز نجوا می‌کرد: «سیمین، سیمین». چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد؛ در جایی نه چندان دور از خانه‌ای که تو آن صبح یکشنبه، کله‌ی سحر از آن خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یک سال بعد در تبریز تیرباران شد.

## وزیر

آیا می‌توانستم روپوشی سفید بپوشم و تو را بیرون آورم؟ آیا باید اسلحه به کار می‌بردیم؟ تصمیم گرفتم که از نفوذ آشنا استفاده کنم - چه در مقامات بالا و چه در رده‌های پائین. صبح زود، سوار اتوبوس دو طبقه‌ای شدیم که به وزارتخانه می‌رفت. من پهلوی مادر نشسته بودم و به پائیز نگاه می‌کردم. هزاران گنجشک پُرگو بر روی چنارهای بلند و نیمه لخت نشسته بودند. آیا درست بود که به دیدن او می‌رفتم؟ آیا او مرا بازداشت نخواهد کرد؟ هرچند یکبار، صدای مسلسل می‌آمد. مجاهدین خلق در سراسر شهر در حال فرو ریختن بودند. جوخه‌های اعدام، مخالفین را در خیابان تیرباران می‌کردند. ناگهان خود را در برابر عمارت وزارتخانه یافتم. پاسداری، دوستانه ما را تفتیش کرد و ما به طبقه‌ی بالا رفتیم. در راهروی تاریک، دو مرد ریشو پشت میز خطابه نشسته بودند و از آن به عنوان سنگر استفاده می‌کردند. یکی از آنها ما را به دفتر برد و گفت: «همین جا صبر کنید.» آنگاه پدر از نو شروع کرد به گفتن داستان‌ش. وزیر ده سال پیش در زمان شاه دستگیر شده بود. پدر او را پشت میله‌های زندان به یاد می‌آورد. وزیر گفته بود که او هرگز اشک‌های پدر را فراموش نخواهد کرد. دو سال پیش، او خودش به جشن عروسی ما آمد. تو برای مهمان‌ها چای می‌ریختی و من آنها را بر روی سینی فلزی برآقی حمل می‌کردم. به او چای تعارف کردم. زیر ریشش لب‌خندی زد، اما کلمه‌ای رد و بدل نکردیم. او برای شام نماند. چند روز پس از نوروز بود، اولین و آخرین "بهار آزادی". ما به یکدیگر قول داده بودیم که تا شاه بر سر کار باقیست، ازدواج نکنیم. پس از مدتی طولانی، آنها آمدند و ما را به اتاق دیگری بردند که پنجره‌ی شیشه‌ای قدی داشت. من در کنار آن ایستادم و باران را تماشا کردم. قبل از انقلاب، تو راجع به او زیاد حرف می‌زدی. او را راهنمای سیاسی خود می‌دانستی. پس از آزادی از زندان او مخفی شده بود. شما از او خبری نداشتید تا وقتی که شنیدید او دارد با همان هواپیمایی که خمینی را از پاریس به تهران می‌آورد، به وطن بازمی‌گردد. تو هنوز نمی‌دانستی که موضع او چیست. آن شب تو به دیدارش رفتی و من می‌دانستم که تو هم ریخته، بازخواهی گشت. وقتی که شهرام و یارانش، درون مجاهدین خلق ایدئولوژی سازمان را از "اسلام انقلابی" به "مارکسیسم" تغییر دادند، او به نجف رفت تا خمینی را ببیند. وزیر با تو از احساس خسران و خشم خود حرف زده بود. وقتی یک روز به خانه‌ی تیمی‌اش در تهران می‌آید، می‌بیند که چون او

تغییر ایدئولوژی نداده، دوستانش جاسازی‌ها را خالی کرده و اسلحه و مدارک سازمانی را با خود برده‌اند. تو البته به راه دیگر رفتی و هنگامی که من تو را در اواخر سال ۵۶ در دانشگاه تهران دیدم مدتی بود که از مواضع عقیدتی‌ی سازمان، دست کشیده و به مارکسیسم گرویده بودی. من به یاد می‌آورم وقتی که در سال ۵۵ نسخه‌ای از "بیانیه‌ی تغییر مواضع ایدئولوژیک" را در دانشگاه صنعتی دیدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. من خود متنی نوشتم و آن را به دیوار روبه روی کتابخانه‌ی دانشجویی دانشکده‌ی فنی چسباندم؛ جایی که مخالفین رژیم معمولاً نوشته‌های خود را می‌گذاشتند. عنوان آن چنین بود: "آیا مارکسیست‌ها انقلابیون مذهبی را خر کردند؟" من تئوری "توطئه" را رد کرده و با قیافه‌ی حق به جانب این تغییر موضع را به قطب بندی خرده بورژوازی و انعکاس آن در جنبش سیاسی نسبت داده بودم. قبل از اینکه از در دیگر خارج شوم، دو گارد که پشت ستونی کمین کرده بودند، برای گرفتن من بیرون پریدند. من موفق به فرار شدم ولی در اثر ضربه‌ی باتوم یکی از آنها، پشتم سیاه شد.

تقه‌ای به در خورد. من برگشتم و همان پاسدار مؤدب را دیدم که گفت: وزیر نمی‌تواند ما را ببیند. ما پائین آمدیم و عرض خیابان را طی کردیم. در انتظار اتوبوس، به ساختمان مجلل وزارتخانه نگاه کردم. آیا او هم از پشت یکی از آن پنجره‌ها به من نگاه می‌کرد؟ حالا اگر آمده بود، می‌خواستم به او چه بگویم؟ آیا می‌خواستم اعتقاد سیاسی خود را زیر پا گذاشته و از او خواش کنم که تو را آزاد کند؟ ذهنم خالی بود. همه‌ی آنچه می‌خواستم تو بودی.

### کمیته چی سابق

همان غروب من به شهرکی نزدیک جاده‌ی ساوه رفتم. باید دو بار خط عوض می‌کردم. قبل از اینکه به درون کوچه بیچم، او را دیدم که در قهوه‌خانه نشسته است. با دیدن من، شروع کرد به جویدن سبیلش و با تعجب به من نگاه کرد، قبل از اینکه قهوه چی استکان دوم چای را بیاورد، پاشدیم. در راه، داستان تو را برایش تعریف کردم. در نیمه باز بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روی قالی زیبایی نشستیم. بعد زنش آمد و چای آورد. او شال خوشرنگ ترکمنی و دامنی پرچین به تن داشت. نمی‌دانستم که در چند هفته‌ی آینده، ده‌ها بار به دیدار این خانواده‌ی خون-گرم خواهم آمد. مکالمه‌ی ما به سرعت قطع شد. خانه‌ی او باز بود به بسیاری از گروه‌های مختلف مردم: کارگران کارخانه، دکانداران، دستفروشان، روستائیان، پاسداران و دانشجویان وابسته به گروه‌ها و احزاب مختلف.

او تو را از زمان "خانه‌ی کارگر" می‌شناخت. گروه‌های مختلف چپ-گرا کوشش داشتند که "خانه" را وابسته به خط خود کنند، ولی او معمولاً علم خودش را حمل می‌کرد که بر روی آن اسم خود را نوشته بود. او بیشترین جمعیت را به خود جلب می‌کرد. فکر می‌کنم که آن زمان تو در

کارخانه‌ی قرقه‌ی زیبا کار می‌کردی. سحرها از خانه بیرون می‌رفتی تا اتوبوس سرویس را بگیری و تا غروب به خانه بر نمی‌گشتی. یکبار، دختر کارگری تو را دست انداخته بود، زیرا عرق‌گیری را پشت و رو پوشیده بودی. او حدس زده بود که در تاریکی عشق‌بازی کرده‌ای. من، غالباً در بستر بیدار می‌ماندم و به صدای آرام تنفس و تپش قلب تو گوش می‌دادم. تو می‌خواستی آرمان طبق کارگر را به میان پرولتاریا ببری. به هنگام قیام بهمن، او "کمیته" ای تشکیل داده بود و سیصد فرد مسلح، در فرمان خود داشت. کمیته‌ها خلا‌ی را که پس از فروپاشی رژیم شاه ایجاد شده بود، پر کردند. اما وقتی که مساجد محلات شروع به تصفیه‌ی عناصر "ناباب" کمیته‌ها کردند، او استعفا داد. با این وجود محبوبیتش کم نشد و قدرت غیررسمی‌اش در محله، رو به ازدیاد گذاشت. او پاسداری را می‌شناخت که سابقاً شاگرد زرگر بود و اکنون در زندان اوین کاره‌ای شده بود. شاید او می‌توانست کاری بکند. شب و روز به خانه‌اش می‌رفتم تا شاید راه علاجی بیابم. اگر آنها هنوز در بستر بودند، من روی قالی می‌نشستم تا او دست و رویش را بشوید و زنش سفره را بگسترد. دختر بچه‌ها هنوز خُرخر می‌کردند و سماور جوشان، آرام آرام آنها را همراهی می‌کرد. در آن مه روحانی، تو را می‌دیدم وقتی که با یکدیگر در خیابان دامپزشکی زندگی می‌کردیم. صبح‌ها من معمولاً پائین می‌رفتم تا از نانوائی سنگک تازه بخرم و در راه بازگشت نصف آن را می‌خوردم. تو استکان‌های چای را می‌چیدی و پنیر شور را می‌خیساندی تا من به خانه برسم. آیا می‌شود یکبار دیگر با تو ناشتایی بخورم؟

پس از چند هفته، از رفتن به آنجا خودداری کردم. آشنای او نتوانسته بود کاری انجام دهد و هر یک از ما ممکن بود ناخواسته دیگری را به دردسر بیندازد.

### قدرت جادویی

من برای رفت و آمد، از کوچه استفاده می‌کردم و از خیابان‌ها نمی‌گذشتم. این مقتضای روز بود. جوخه‌های اعدام و ماشین‌های گشت، شبانه روز در خیابان‌ها می‌گشتند و ممکن بود من به وسیله‌ی توأبینی که سوار ماشین‌های گشت بودند، شناسایی شوم. باید در خانه می‌ماندم؛ اما نمی‌توانستم بر بی‌قراری ام غلبه کنم. راه رفتن مرا آرام می‌کرد. در خلال یکی از این خودگریزی‌ها، در مقابل یک دکان کبابی خبری از رادیو شنیدم. یک هواپیمای ارتشی سقوط کرده بود و برخی از مقامات بالای ارتش و سپاه پاسداران کشته شده بودند. آیا یک میگ عراقی باعث سقوط آن شده بود یا یک انفجار داخلی؟ روشن نبود. اما در ذهن من جرقه‌ای روشن شد. احتمال یک شورش جدید نمی‌رفت، اما امکان کودتا وجود داشت. رادیو هم اخیراً خبر از یک کودتای نافرجام داده بود. تغییری در حکومت می‌توانست سرنوشت تو را عوض کند، و تو را به آغوش من بازگرداند. چنین تغییر شکلی را قبلاً دیده بودم. در حقیقت تو و من هر دو در آن شرکت کردیم.



همه‌ی این مردان مسلح اونیفورم پوش ریشو، با پادگان‌ها، تانک‌ها، زندان‌ها و شبکه‌ی تبلیغاتی‌شان، چه بسا، یک شبه دود می‌شدند.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ بود. من داشتم با عده‌ای از دانشجویان از یک کارخانه برمی‌گشتم. ما به آنجا رفته بودیم تا مالک را مجبور به پرداخت حقوق شش ماه عقب افتاده‌ی کارگران کنیم. دو کارگر او را به صحنه‌ی جلوی کارخانه آوردند. او چاق و بلند بود؛ با گونه‌های سرخ. از بس ترسیده بود نمی‌توانست حرف بزند. کارخانه برای هشت ماه گذشته فروش نکرده بود و او پولی در بساط نداشت. ما نمی‌دانستیم چه کنیم. برخی از کارگران با جسارت تمام حرف می‌زدند و کارخانه‌دار مؤدبانه به آنها گوش می‌داد. حکومت داشت از هم فرو می‌پاشید و دیگر نمی‌توانست از او حمایت کند؛ ولی کارگران پشتیبانی ما را داشتند. دست آخر تصمیم گرفته شد که کارگران شورایی برای اداره‌ی تولید و فروش کارخانه انتخاب کنند. بعد هم ما شروع کردیم به دوییدن تا آخرین اتوبوس قبل از شروع حکومت نظامی را سوار شویم. اتوبوس در میدان شهیاد ایستاد. ما به درون کوچه‌ای فرار کردیم. پشت سر ما دسته‌ی کوچکی از سربازان تیرهوایی می‌زدند. گفته می‌شد که دیشب گارد شاهنشاهی حرکت کرده تا انقلاب را سرکوب کند؛ ولی همافران شورشی، در پادگان نیروی هوایی فرح‌آباد، جلوی آنها را گرفته‌اند. وقتی که به خانه رسیدم، به اصفهان تلفن کردم. دو روز پیش، تو به آنجا رفته بودی تا سری به خانواده‌ات بزنی. بعد من و حسین تمام بطری‌های خالی را به سنگری در کنار خانه بردیم. چند موتورسوار نقابدار از مردم می‌خواستند که به همافران پیوندند. آنها چریک فدایی خلق بودند. مردی داشت به مردم نشان می‌داد که چگونه کوکتل مولوتوف بسازند. فردا صبح زود در را به رویت باز کردم. بخاری کار نمی‌کرده و تو ساعت‌ها توی اتوبوس لرزیده بودی. من تو را در بغل گرفتم تا گرم شوی. لحظه‌ای هیجان آور بود: روز قیام فرا رسیده بود.

حسین و من پشت فرمان موتورسیکلت‌هایمان نشستیم و تو و نوشین ترک آنها. نخست ما به پادگان فرح‌آباد رفتیم و من برای اولین بار در زندگی‌ام به درون تانکی رفتم. برخی از سربازان شورشی صورت‌هایشان را با زغال سیاه کرده بودند. گاه به گاه صدای تیر می‌آمد. یک آخوند چاق و بلند، تک و تنها روی پیاده‌روی وسط بولوار قدم بر می‌داشت. مردم وقتی که از کنار یکدیگر رد می‌شدند می‌گفتند: "بگو مرگ بر شاه!" بگو را مقطع و با تأکید می‌گفتند؛ مثل در کردن تیری و بقیه‌ی شعار را کشیده و آرام. در ضرابخانه، ما در کنار حصار سیمی یکی از مراکز ساواک ایستادیم. چند دقیقه قبل مردی یکی از پاهایش را از دست داده بود؛ چون می‌خواست وارد حیاط شود. حالا آنها دنبال یک گربه می‌گشتند که روی مین برود! از آنجا به زندان اوین رفتیم. دروازه‌ی آن باز بود و جمعیت همه جا دیده می‌شد. یک تیرانداز از هتل بلند نزدیک، به سوی مردم تیراندازی می‌کرد. حسین قبلاً در اوین برای دو سال زندانی بود و محل را خوب

می شناخت. روبه روی آشپزخانه عده ای جمع شده بودند و می خواستند زمین را بکنند. تصور می کردند که شکنجه فقط می تواند درون چاه های تاریک و زیرزمین های مرطوب اتفاق افتد. آبکش های بزرگ، هنوز تا نیمه پُر از برنج بود. زندانبان ها با عجله ی زیاد گریخته بودند. بعد ما از چند دروازه گذشتیم و خود را درون زندان یافتیم. توی یکی از بندها یکباره در الکتریکی اش بسته شد و ما حس کردیم که گیر افتاده ایم. در آنجا سلول های کوچک انفرادی بود، و دیوارها رنگ سبز براق داشتند. پنجره ای در میان نبود. مستراح، داخل سلول بود. چراغ، داخل محفظه ای فلزی بود. سوراخی روی در سنگین آهنی تعبیه شده بود. عاقبت در برقی دوباره به کار افتاد و ما خلاص شدیم. آنوقت تو لبخند زدی و به حسین گفتی: «ما زندان کهنه را گشودیم ولی خودمان زندانی آن شدیم.» درواقع یک گروه مسلح دستار بند سعی می کرد تا مردم را بیرون کند و زندان را تحت نظارت خود درآورد. آنها داشتند اولین واحد زندانبانان رژیم جدید را به وجود می آوردند. حسین روی زمین یک خشاب خالی ی مسلسل پیدا کرد. ما سوار بر موتورسیکلت به سوی زندان قصر راندیم. من آشکارا می دیدم که قدرت، یک موهبت الهی نیست. جادو، بی اثر شده بود. زندان ها، پادگان ها و کاخ های سلطنتی همه به صورت ساختمان های عریان درآمده بودند؛ بدون هیچگونه اثر جادویی. کوشش یک تیرانداز در زندان اوین، یا یک واحد کوچک مسلح در زندان قصر، نمی توانست اثر جادو را برگرداند. وزیرای شاه، عوامل ساواک و ارتشدها، همه از نژاد انسان بودند، بدون فره ی ایزدی گرد سرهایشان. اکنون رژیم جدید، جادویی تازه در هوا پراکنده بود؛ عمامه و عبای ملایان را به تن کرده و ریش گذاشته بود تا منشاء انسانی خود را بپوشاند. آیا می توانستم به بیمارستان تو بروم، دستم را روی شانه ی پاسدار مسلح بگذارم و بگویم: «جانم! بازی تمام شده. مسلسل را کنار بگذار و به خانه برو. بگذار من دلدارم را در آغوش بگیرم.» چه جالب است اندیشه ی "میرنوروزی" که حافظ در شعرش از آن حرف می زند. در ایران باستان چنین رسم بوده که هنگام نوروز مردم می توانستند از میان خود شاهی انتخاب کنند و او می توانست برای سه روز حکم براند. به این طریق، هم حکمروایان و هم حکومت شدگان فراموش نمی کردند که قدرت یک نیروی جادویی نیست و ممکن است یک شبه بی اثر شود. شاید این یکی از کارکردهای روز انتخابات در کشورهای دموکراتیک باشد. در ایران هر گروهی که قدرت را در دست می گیرد، نمی خواهد به منشاء انسانی خود اعتراف کند و همین است که جامعه را به ورطه ی آدمخواری سوق می دهد.

## حلول

سرگردان در کوچه ها، به زنی مانند تو برخوردم. او چشمانی بزرگ داشت با ابروهای نازک به هم پیوسته. چادر سیاه بدنش را نشان نمی داد، اما مثل تو لاغر بود. او داخل کیوسک تلفن شد

و من در کنار در ایستادم و به او نگاه کردم. بعد در باز شد و او پول خرد خواست. صدایش، او را در نظر من عوض کرد. با این وجود من از خیال خود دست نکشیدم. آیا امکان داشت تو در اثر تناسخ در هیأت کس دیگری ظهور کنی؟ در واقع این موضوع، در شبِ اوّل غیبت تو به ذهن من رسیده بود و حال دوباره برگشته بود.

آن یکشنبه قرار بود که من تو را ساعت پنج عصر در ایستگاه خط "شاه آباد" ببینم. حسین نیز آمد. اتوبوس رفت و تو نیامدی. ما تصمیم گرفتیم که اتوبوس بعدی را بگیریم. چون گشتی‌ها ممکن بود ما را بگیرند. بعد من از حسین خواستم که برود و خودم برای مدت طولانی تری ماندم. آخرین اتوبوس مرا به شاه آباد برد. در راه من به یاد آوردم که چند روز پیش تو راجع به قرار صبح امروزت با من حرف زده بودی. صادق، محل را می شناخت. من او را دیده بودم. گروهبانی بود که به عنوان هوادار، با "دال دال" (سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار) همکاری می کرد. چون او را فردی غیرمسئول تشخیص داده بودی، چند ماه پیش از تشکیلات تصفیه شده بود. وقتی که من پرسیدم: «آیا می دانی که او الان چه می کند؟» تو مانند بچه ای که می داند کار نادرستی انجام داده است، شرمگینانه خندیدی: «او در ۲۵ روز گذشته دیده نشده. این آخرین باری ست که ما در آن خانه قرار ملاقات می گذاریم.»

از ایستگاه آخر تا خانه، باید ده دقیقه ای پیاده می رفتم. حسین در زمان شورش خارج از محدوده در سال ۵۶، این خانه را با دست های خودش ساخت. آنها باید خانه را به هنگام شب می ساختند؛ پیش از این که بولدوزرهای شهرداری آن را خراب کنند. بوی تازه ی خیار، گوجه فرنگی و پیاز را از کشتزار مجاور می شنیدم. اوّلین بار که تو این راه را با من آمدی برای آن بود که به نوشین بگویم که ما نامزد شده ایم. آن شب آنها بستر خود را در ایوان کنار باغچه انداختند، اما ما داخل اتاق خوابیدیم. اواسط شب من از بوی سوختگی بیدار شدم. لحاف زیبایشان به "پشه سوز" خورده بود و داشت می سوخت. آنها هنوز در خواب بودند.

خواهرم در آهنی بزرگ را گشود. من به دیوار تکیه دادم. او مرا به داخل برد و گفت: «خودش می آید.» ما صبر کردیم و صبر کردیم و صبر کردیم و عاقبت نوشین مرا به داخل آشپزخانه برد. کپسول گاز تمام شده بود و او مجبور شده بود که تکه های ماهی آزاد را روی اجاق نفت سوز کوچکی سرخ کند. من سفره و نان را برداشتم و هر دو به اتاق زمهریر برگشتیم. حسین رفته بود که دوستی را ببیند و ما خاموش دور سفره نشستیم. من تگه ای از ماهی را به دهان گذاشتم. خام بود و من در حال تهوع به حیاط دویدم. نوشین به دنبال من می دوید و مرتب می گفت: «خوب نیخته.» من روی صفحه ی سنگی نشستم و گفتم: «انگار گوشت عزّت را در دهان داشتم، و زدم زیر گریه.»

وقتی که حسین برگشت ما نشستیم تا درباره ی برنامه ی کار خود حرف بزنیم. از اردیبهشت ماه گذشته، سازمان ما "پیکار" دچار بحرانی مرگ آور شده بود. در شماره ی ۱۱۰ "پیکار" هفتگی،

مرکزیت، شعار محوری سازمان را از "علیه حزب جمهوری اسلامی! علیه لیبرال‌ها" به "علیه حزب جمهوری اسلامی" تغییر داده بود. مجاهدین خلق مقرر مرکزی حزب جمهوری اسلامی را منفجر کرده بودند؛ خمینی، بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده بود و رژیم فشار خود را زیاده‌تر کرده بود و می‌خواست همه‌ی روشنفکران مخالف را قتل عام کند. اکثریت هواداران و اعضای سازمان و از جمله ما، با این تاکتیک جدید مرکزیت مخالف بودیم و آنها را به دنباله‌روی از لیبرال‌ها متهم می‌کردیم. ما می‌خواستیم که درون سازمان، فراکسیونی از آن خود داشته باشیم و مبارزه‌ی ایدئولوژیک را به طور علنی دنبال کنیم. مرکزیت ما را انحلال طلب چپ‌نماید و در صدد تصفیه‌ی ما برآمد. تحت تأثیر ترور دولتی و بحران داخلی، سازمان شروع به از هم پاشیدن کرد.

من نمی‌توانستم حواس خود را جمع کنم و ماهی نیمه خام و مزه‌ی گوشت تو در دهان، ذهن مرا می‌خورد. رفتم که بخواهم، ولی خیال مرا رها نمی‌کرد: آیا تو مرده بودی و من داشتم از گوشت می‌خوردم؟ اما کجا می‌توانستم جسد تو را بیابم؟ من خود را چون آدم‌خواری می‌دیدم که از گوشت جسد دلدارش می‌خورد، تا روح او در بدنش حلول کند. اما کجا می‌توانستم پیکر تو را بیابم؟ اندیشه‌ی خوردن گوشت تو به من بازنگشت تا هنگامی که ما به گورستان "کفرآباد" در جاده‌ی خاوران رفتیم که از قبر تو دیدار کنیم. آنجا، نسبت به دفعه‌ای که من و تو با هم آمدیم تا قبر خویشاوند من صادق را ببینیم، خیلی فرق کرده بود. او در میان اولین گروهی بود که در تیرماه تیرباران شده و عجلانه در یک قبر دسته جمعی دفنشان کرده بودند. از آنجا که قبرها اندک بودند، محل آن را به سادگی یافتیم. تو پس از آنکه دسته گلی لاله بر سر مزار او گذاشتی، بر روی تکه آجری با سوزن‌شانه‌ی سرت نوشتی: «صادق! تو مانند نامت بودی.» او از اصفهان به تهران منتقل شده بود تا در یک چاپخانه‌ی مخفی کار کند. اما در همان روز ورودش محل لورفت و همه‌ی دستگیرشدگان ظرف دو روز اعدام شدند. او لب‌خندی خجالتی داشت و روحی آرام. اکنون من بدون تو به آنجا آمده بودم. شش ماه بیشتر نگذشته بود و گورستان قابل شناخت نبود. هر سو چاله‌های گور بود. خویشاوندان مردگان بر سر مزار آنها سنگ قبر می‌گذاشتند؛ اما پاسدارها آنها را با بولدوزر خراب می‌کردند. پدر می‌گفت که محل دفن تو هشت قدم از دروازه است و شانزده قدم رو به دیوار. او چند بار آن را با قدم شمرد؛ و بعد همه آنجا نشستیم. تو جزء گروهی متشکل از دوزن و پنجاه مردی بودی که تیرباران شده بودید و در یک گور جمعی چال. ما به آرامی اشک می‌ریختیم که یک گروه پاسدار وارد شدند. من خودم را پشت خانمی پنهان کردم. از این گذشته من شاپو و ریش داشتم، مانند یک دکاندار. بعد پدر گفت: «می‌خواهم محل را بیل بزنم و عزت را با خودم ببرم اصفهان. او را در باغچه‌ی خانه مان چال می‌کنم.» من مات و مبهوت مانده بودم. حسّی قوی مرا به دنبال خود می‌کشید. می‌خواستم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو خدا حافظی کنم. وقتی که آنها محمد، شوهر خواهر تو را در اصفهان کشتند، پدر، جسد او

را دیده بود. سه سوراخ در بدن او بود؛ یکی در سینه و دو تا در پیشانی. ولی آنها اجازه داده بودند که جسد در یک گورستان عمومی دفن شود. آیا من نیز می توانستم جای گلوله بر بدن تو را ببینم؟ آیا هنوز حلقه‌ی ازدواجت را به دست داشتی؟ داغدارانی بودند که اجساد عزیزانشان را در حیاط خانه شان چال کرده بودند. آنگاه استعاره‌ی ماهی‌ی نیمه خام دوباره ذهنم را گرفت.

نه. نمی توانستم گوشت تو را بخورم. حافظه‌ی قومی مرا از رسم آدمخواری نیاکانم محروم کرده بود. تنها می توانستی در قالب گل‌ها، پرنده‌ها و ... به من بازگردی. آنگاه به حکمت ریختن آب بر سر مزار پی بردم. بسیاری از عصرهای جمعه، پدرم مرا به سر قبر پدرش می برد. ما در کنار سنگ قبر می نشستیم. او همانطور زیر لب دعا می خواند و باریکی بر سنگ قبر می کوبید. پسر بچه‌ای آب کوزه را روی گور می ریخت و پدر به او سکه‌ای می داد. بر سر آن قبر درخت کاجی بود که به سرعت قد می کشید. اینجا ما فقط گل‌های لاله و گل سرخ داشتیم که زیر پای پاسدارها لگدکوب شده بود. آنگاه من قصه‌ی "بلبل سرگشته" را به یاد آوردم که مادرم عادت داشت پیش از خواب تعریف کند: نامادری، خواهر را کشت و از جسدش آبگوشتی درست کرد. پدر از آن خورد، اما برادر مهربان استخوان‌های او را جمع کرد و آنها را چال کرد. از آنجا کاجی روئید و از آن بلبلی سر بر کشید که می خواند: منم آن بلبل سرگشته / بر کوه و کمر گشته ...

### من یک انسان را کشتم

ما حتّا یک عکس با هم نداریم. باید بی چهره می ماندیم تا پلیس مخفی ما را شناسایی نکند. اما من از تو سه تا عکس دارم: اخیرترین آن مربوط است به دوران دانشجویی‌ات در دانشکده‌ی فیزیوتراپی دانشگاه تهران؛ با موی کوتاه پسرانه و سری افراشته. درست مانند اولین روزی که یکدیگر را دیدیم. نه. آن روز موهای مجعّدت تا سر شانه می رسید؛ مثل چهره‌های حک شده روی دیوارهای تخت جمشید. من و حسین وارد کافه‌ی "زندگی"، نزدیک دانشگاه شدیم و پیش از اینکه دو دیزی سفارش دهیم او تو را در آنسوی پنجره دید. تو و محبوبه داشتید در حیاط خلوت غذا می خوردید. شما پیش از ما تمام کردید و باید از توی راهروی باریکی رد می شدید که ما آنجا نشسته بودیم. برای همین بود که من تو را کاملاً از نزدیک دیدم. تو به ما نگاه نکردی و رد شدی. من از قیافه‌ی تو خوشم آمد: باریک اندام، اما نه کوتاه - یادآور خواهر فرشته خویم: نفیسه. می دانم که او از همان کودکی به صورت نمونه‌ی زن دلخواه من درآمد: آن زنانگی مهربان و تکیده. هر وقت که به این الگو پشت پا زده‌ام در عشق شکست خورده‌ام. مزخرف می گویم! شاید وقتی که من برای اولین بار تو را با موی پسرانه دیدم جا خوردم. ما می خواستیم به جنوب شهر برویم و از نمایشگاه‌های کتاب که در دبیرستان‌های سراسر شهر برپا شده بود کتاب بخریم. پس از بازگشت، به دانشکده‌ی اقتصاد رفتیم تا فیلم "مادر" ساخته شده

بر اساس داستانِ ما کسیم گورکی را ببینیم. در کافه تریا موسوی را دیدم و دلخور شدم. او بلندقد بود و چشמהایی شوخ داشت. شما همراه با یک گروه کوهنوردی دانشجویی، دوازده روز با یکدیگر در سفر بودید. وقتی که ما در صحنه‌ی بیرون نشستیم تا چای بخوریم، من گفتم که به تو دل بسته شده‌ام و اگر تو به کس دیگری علاقمند هستی بهتر است به من بگویی. تو گفتی که این تعهد خیلی زودرس است. اما من گفتم که می‌خواهم در یک ماه آینده به خارج بروم تا بتوانم با مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) ارتباط پیدا کنم و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. روزی که می‌خواستم به فرودگاه بروم پیشانی تو را بوسیدم. آن اولین بوسه‌ی من بود. از آمریکا برای دو نامه نوشتم. پس از دو ماه که برگشتم تو گله می‌کردی که چرا تو را با خود نبرده بودم. در طی این مدت "کبری" توانسته بود با مجاهدین مارکسیست در کارخانه ارتباطی برقرار کند. برخی از آنها نسبت به جنبش مردم در کوچه و بازار بدبین بودند و آن را خرده بورژوازی می‌خواندند. آنها هوادار جنبشی صدرصد کارگری بودند. من مقاله‌ای نوشتم و آنها را به "اکونومیسم" متهم کردم. آن شب سر میز، تو داشتی دست نوشته‌ی مرا بلند می‌خواندی، تا من بتوانم آن را تایپ کنم. گیسوان تو پریشان بود و رایحه‌ی آنها مرا جذب می‌کرد. من تو را بغل کردم و بوسیدم. تو مرا نبوسیدی تا وقتی که من گفتم: «مگر نمی‌خواهی زن من بشوی؟» تو گفتی: «آری.» و مرا سخت بوسیدی. بدنی زیبا و سفت داشتی: پاهایت، سَرین هایت، کمرگاهت و پستان هایت. از آن شب مهرگان، انقلاب برای من بوی تو را به خود گرفت.

مادر دو عکس دیگرِ تو را به من داد. در یکی از آنها تو و او میان باغچه‌ی خانه تان در اصفهان در کنار هم بی حجاب ایستاده‌اید و گل‌ها نیمی از دامن‌تان را پوشانده است. من به مادر قول دادم که چهره‌ی او را از عکس ببرم. تو بیش از شانزده سال نداری. آن را در قاب عکس چوبی قهوه‌ای رنگی گذاشتم، سرِ رف بخاری. و در غیبت تو هر وقت می‌خواستم با تو عشق بورزم، آن چشمها با من حرف می‌زدند. تو برای همیشه رفته بودی اما در آن زمستان سرد، در آن خانه‌ی مخفی، من از تو آکنده بودم. مادرت در خانه تان گل کاری می‌کرد و تو یک بار تعدادی از گل‌ها را با خود به تهران آوردی. یک روز حسین، نوشین، مهدی، فریبا، کسری، تو و من همه‌ی برگ‌ها را جمع کردیم؛ تمام حیاط بزرگ را جارو کردیم؛ حوض را شستیم و وقتی هر کس داشت چای می‌خورد و از مهتابی به حیاط پاکیزه نگاه می‌کرد، تو و من به کمک هم گل‌های بنفشه‌ی تو را در باغچه‌ی خانه کاشتیم. من خاک را پس می‌زدم و تو گلبرگ‌های زرد و بنفش را نشاء می‌کردی. آه، چقدر دلم برای تنگ شده است عزّت!

به چشمه‌ایت در عکس سوم نگاه می‌کنم. متعلق است به دوران دبستان. موه‌ایت تا بالای چشمه‌ایت را پوشانده است. چشمه‌ایت همه جا را پر کرده‌اند. آن را زیر دستگاه بزرگ‌نمایم می‌گذارم و شصت بار آنرا بزرگ می‌کنم. چشمه‌ایت زنده هستند، به بزرگی چشمه‌ای

خواهرزاده ات نرگس. او را در سن ده سالگی پس از مرگ تو دیدم. در را باز کردم و هی! این تو بودی که در قالب نرگس به من نگاه می کردی. اگر سقط جنین نکرده بودی حالا می توانستم تو را داشته باشم. چند ماه پس از قیام بهمن بود. نتیجه ی آزمایش مثبت بود. من امکان داشتن بیچه را رد نمی کردم. اما تو می گفتی که خود را خواهی کشت، زیرا بزرگ کردن بیچه با زندگی مخفی مغایرت دارد. دکتري پیدا کردیم که این کار را به طور غیرقانونی انجام می داد. پس از عمل، او ما را به خانه رساند و من رفتم جگر بخرم تا برای کباب کنم. تمام روز تو خاموش بودی. فکر می کنم دو روز پس از عمل بود که تو به دانشگاه رفتی و چند ساعت بعد بازگشتی. وقتی که من در را به رویت باز کردم تو را در آغوش خود یافتم. تو زار می زدی و می گفتی: «من یک انسان را کشتم! من یک انسان را کشتم!» تنها پس از تیربارانت فهمیدم چه می گفتی.

نه. نه عشقبازی با عکست می توانست تو را زنده کند، نه می توانستم از خواهرت خواهش کنم که نرگس را به من بدهد. او دختر بیچه ی دیگری را به یادم می آورد که در دوره ی کود کستان در کوچه ی جهانبانی دیده بودم. مرد گنده ای سوار بر دوچرخه می خواست او را برباید؛ اما شاگرد اکبر قصاب، دنبال او دوید و چرخش را پنچر کرد. او را می زدند و او همانطور که گریه می کرد می گفت: زنم مرده. می خواستم یک دختر داشته باشم!

### بازگشت شعر

وقتی که یک کمونیست جان برکف شدم شعر گفتن را کنار گذاشتم. با خود عهد کردم که به آن بازنگردم مگر آن که پرولتاریا آزاد شده باشد. در همان زمان، خودم را از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در لس آنجلس به دانشگاه تهران منتقل کردم تا بتوانم وظایف انقلابی ام را انجام دهم. البته علاقه ی من به کلمات فروکش نکرد. مقالات سیاسی نوشتم، به تحقیقات جامعه شناختی در زمینه ی روستا پرداختم و به ترجمه ی کتابهای فلسفی و اجتماعی دست زدم اما دیگر شعر نگفتم. اضطراب ناشی از کار مخفی مرا راضی می کرد. به هر حال در طبیعت من نبود که شعر حزبی بنویسم. سپس آن شب فرا رسید.

چند روز پس از مرگ تو بود. صبح ما به کوه رفته بودیم تا یاد تو را گرامی داریم. برف زمین را پوشانده بود. ما داشتیم از کنار جویبار میان گلابدره پائین می آمدیم. من بی صدا گریه می کردم و هر چند وقت یکبار خم می شدم و صورتم را با آب یخ آلود می شستم. حسین شعر "نازلی" شاملو را به آواز می خواند و نام آن را به عزت برگردانده بود:

«عزت! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره، گل داده یاس پیر

دست از گمان بدار

با مرگ نحس پنجه میفکن  
 بودن به از نبود شدن  
 خاصّه در بهار.»  
 آنگاه ما همه دم می گرفتیم:  
 «عزّت سخن نگفت  
 عزّت سخن نگفت»

در آن زمان، مهدی پشت سر من روی قالی نشسته بود. من چراغ مطالعه‌ی پرنوری را روشن کرده بودم تا بهتر ببینم. قطره‌های اشک روی برگ‌های کتابچه‌ی بغلی‌ام می ریخت. ناگهان آمد. یکباره نه تا شعر برای تو نوشتم و قلم را زمین گذاشتم. زبان و تصاویر این شعرها سیاسی هستند ولی حس درون آنها خیلی شخصی ست. می خواستم تو را دوباره زنده کنم. می خواستم انتقام مرگ تو را بگیرم. می خواستم تو را در کنار خود داشته باشم. تو از طریق پریان الهام با من سخن می گفتی. من برگشتم و به مهدی گفتم: «حالا می فهمم که چرا نثاندرتال‌ها آن گاو میش‌ها را روی دیوارهای غار آلتامیرا می کشیدند.» او لبخند زد. بعد از آن شب، برای چهار سال دیگر شعر ننوشتم. هنوز باید با سایه‌ی مرگ، زندگی می کردم. مرگ بویِ زندگیِ تو را به خود گرفته بود و من برای آن آه می کشیدم.

کمتر از یک ماه پس از مرگ تو کنار خیابان در انتظار تا کسی ایستاده بودم. یک پیکان سفید بدون توجه به مسافرینی که پیش از من ایستاده بودند جلوی پای من ترمز کرد. با تعجب در را باز کردم و دودلانه روی صندلی جلو نشستم. راننده پرسید که آیا من عضو سازمان پیکار هستم و چون انکار کردم گفت که مرا به کمیته خواهد برد. برای چند لحظه من با حسّ شیرینِ نزدیک شدن به مرگ احاطه شدم و از خود پرسیدم چرا نگذارم مرا به سرزمین مرگ ببرد، جایی که دلدارم "عزّت" هست. با وجود این زود بر این احساس مرگ پرستانه غلبه کردم و همانطور که ماشین با شتاب می رفت در را باز کردم و از پشت به بیرون پریدم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای تیری را داشتم. به زمین خوردم، برخاستم و به داخل خیابانی فرعی دویدم. آنگاه به یاد تو افتادم که در بعدازظهر ۲۹ شهریور از خانه‌ای که در آن قرار داشتی فرار می کنی. حدود ساعت ۳ صادق و پاسدارها در را می زنند. همه‌ی شما از در پشتی فرار می کنید. پاسدارهایی که خانه را در محاصره داشتند دو نفر دیگر را دستگیر می کنند اما تو جسورانه مقاومت می کنی و موفق به فرار می شوی. یکی از آنها به سوی تو نشانه می رود، ولی گلوله در لوله گیر می کند و خارج نمی شود. تو برای آنکه خود را پنهان کنی از دیوار خانه‌ای بالا می روی و بعد به داخل حیاط می پری. بدبختانه لگن خصره‌ات می شکند و صاحبخانه تو را در اتاقی زندانی می کند. از آنجا به دوستی تلفن می کنی و می گویی «به مجید بگو که من گرفتار شده‌ام و او باید همه‌ی جاپاها را



پاک کند.» من داخل مدرسه ای شدم ولی فرّاش از من خواست که بیرون بروم. هنگام برگشتن همان پیکان سفید را دیدم که جلوی من ایستاد و راننده مرا صدا کرد. او علیرضا سپاسی آشتیانی یکی از اعضای مرکزیت سازمان پیکار بود که فکر می کرد من او را شناخته ام. او فراموش کرده بود که من نزدیک بین هستم و گرنه نقش بازی نمی کرد. در آن زمان ما به دو جناح متفاوت از سازمان تعلق داشتیم. معه‌ذا دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم. یک هفته بعد او دستگیر شد و پس از مدّت کوتاهی به قتل رسید. قبل از مرگ خونش را کشیده بودند تا برای سربازان جنگ مقدس مورد استفاده قرار گیرد.

من نه تنها باید مکان زندگی خود را تغییر می دادم و به تبعید می رفتم بلکه همچنین باید در معرض دگرگونی ذهنی قرار می گرفتم. نخست کتاب "مارکس نه چون یک پیشوا" را نوشتم و بعد علاقه به نوشتن دوباره به سراغم آمد. یک روز بعد از ظهر در سپتامبر ۱۹۸۵ در شهرک ونیس داشتم به فیلمی در تلویزیون نگاه می کردم. نخست دختر جوان باریک اندامی را نشان می داد با دو گیس بافته بر پشت، که با پدرش در نوشگاهی مشغول خوشگذرانی بودند. بعد پدر پشت فرمان تریلی اش نشست و شروع به راندن در شاهراهی کرد که از "دره ی مرگ" در کالیفرنیا می گذشت، و دختر در آشپزخانه ی پشت تریلر مشغول پخت و پز شد. ناگهان سنگ های بزرگی از سوی بیابان شروع به غلتیدن به سمت ماشین کردند و به سقف آن اصابت کردند. پدر آن شب مرد و من نیمه کاره تلویزیون را خاموش کردم. می لرزیدم و نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. رفتم برای پیاده روی کنار ساحل، ولی ترس و لرزم فروکش نکرد. به خانه برگشتم. تاریک بود و خاموش. همسر دوم من عصمت آن شب به خانه نیامد. با شتاب خود را به طبقه ی بالای ساختمان رساندم و به آپارتمان برادرم حمید رفتم. در ابتدا، صحبت با او و زنش کلی مرا تا حدّی مشغول کرد اما ترس و لرز دوباره به سراغم آمد. در حال گریه ی عصبی داد می زدم: «عزّت! چرا مرا تنها گذاشتی؟» دختر توی فیلم شبیه تو بود. پدرش مانند پدر تو راننده ی کامیون بود و صحنه از شادمانی آغاز می شد و به اندوه و انزوا می انجامید. برای سه روز مثل کودکی که ترسیده است باید دست کسی را می گرفتم. یکشنبه ۲۲ دسامبر شروع کردم به نوشتن شعر. این کار چهار ماه تمام ادامه داشت. شعر از من می ریخت. آنها را در مجموعه ی "پس از خاموشی" گرد آوردم.

عزّت! آیا صدای مرا می شنوی؟ دستم را نگهدار. در آغوشم بگیر. من نتوانستم تو را نجات دهم - نه از طریق وزیر و نه با کمک رده های پائین تر - قدرت دولتی ساقط نشد. از تو کودکی به جا نماند و آرزوی حلول روح تو برآورده نشد. با این وجود من مرگ را انتخاب نکردم. تو درون این کلمات زندگی می کنی. هرگاه کسی این کتاب را به دست می گیرد، ما با جهان سخن می گوئیم. ■